

زهرا

شاهدان شیمیایی و انفال حلبچه

newname.com/ku/



انتشارات مرکز فرهنگی جمال عرفان

اسم کتاب: زهراء، شاهد عيني شيميائي و انفال حلبچه

موضوع: دیدار شاهد

نویسنده: عارف قربانی

مترجم: دنلیا کاموسی

طراحی برگ: ازاد حاجی

صفحه آرایي: ازاد حاجی

سرپرست چاپ: بختيار سعید

چاپخانه: کمال

چاپ اول: ۲۰۱۴ سلیمانیه

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۷۵۰ دینار

سود و سرمایه انتشارات جمال عرفان

متعلق به خانواده شهیدان و انفال شدگان می باشد

با حمایت مالی دکتر طه رسول چاپ شده است

زهرا

شاهدان شیمیایی و انفال حلبچه

newname.com/ku/

hewalname.com/ku/

تقديم به: نويسنده و محقق كنعان مكيبه

hawalname.com/ku/

hewalname.com/ku/

مقدمه:

مشغول آماده کردن کتاب اول شاهدان انفال و بمباران بودم، اردوگاه‌ها را می‌گشتم به دنبال کسانی که انفال شده بودند و زنده بودند! کسانی که شاهد واقعی انفال و بمباران باشند برای اینکه من به صورتی دقیق موضوع را در کتاب شرح کنم و انفال را به صورت واقعی از زبان یک انفال شده تقدیم به تاریخ نمایم.

یکی از پیرزنهای گرمیان که از سفر مرگ (نوگر سلمان (اسم روستا)) برگشته بود از درد و غصه داخل قلعه (نوگر سلمان) تعریف میکرد و میگفت:

فرزندم، پنج شش ماهی بود اینقدر به‌همان تکه نان خشک و سفت دادند طعم غذا و خوردنیهای دیگر یادمان رفته بود، وقتی مردم حلبچه را آوردند آنها با خودشان خوردنی‌هایی آورده بودند، وقتی برنج را دیدم مثل دیوانه‌ها شدم!

اینها حرفهای پیرزن گرمیانی (اسم شهری در عراق) مقیم روستای زینانه اطراف شهر گرمیان بود که باعث شد رازهایی را بدانیم که شاید هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که حلبچه انفال شده است.

خیلی برایم عجیب بود پرسیدم مردم حلبچه رو کجا آوردند؟ گفت آوردن به (نوگر سلمان)پیش ما. خلاصه این موضوع نکته جالبی شد و لازم بود به دنبال این راز هم بگردم و بینم حلبچه چه جوری بعد از پنج یا شش ماه انفال کردن گرمیان از کجا و چه جوری برده شدند به نوگر سلمان!! در حالی که بمباران حلبچه هم قبل از بمباران گرمیان بود.

موضوع را برای هر کسی تعریف میکردم تعجب میکرد. آن وقت حلبچه زیر دست اسلیمیهای تندرو بود. من هم در چمچمال زندگی میکردم و در چمچمال زندگی ما از دست اسلامی ها در خطر بود چه برسد به اینکه بخوایم بروم منطقه حلبچه و اورامان. اما همیشه در برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر حال پرس و جو بودم و برای پیدا کردن کسی از اهل حلبچه که به نوگر سلمان برده باشند و به حلبچه برگشته باشد، میگشتم. موقع رویداد (خیله حمه) پیشمرگه کردستان به منطقه حمله کردند و پیروز شدند، بر حسب این اتفاق من چند بار توانستم بروم حلبچه و به دنبال کسانی که شاهد بودند، بگردم و به چند تا از دوستانم در حلبچه هم سفارش کرده بودم به دنبال شاهدان باشند! بعد از مدتها یکی

از دوستای عزیزم که برای این کار بهش سفارش کرده بودم بهم خبر داد که کسی رو پیدا کرده که از نوگر سلمان برگشته است... روز ۲۰۰۲/۹/۷ به حلبچه سفر کردم و از طریق (القمان) عزیز که یکی از کادرهای کمیسیون سازماندهی (ی.ن.ک) بود، به حلبچه و خانه کسانی که با آنها قرار گذاشته بود، رفتم و از طریق آنها دو خانواده‌ای دیگه هم پیدا کردم. برای من بزرگترین روزم بود که به اسانی نمیتوانستم وقت خود را به هدر بدم و همان روز با هر سه شاهدها قرار ملاقات گذاشتم خیلی زود ملاقات هر سه را در کتاب شاهدان انفال سه جدا کردم و ماه ئازار ۲۰۰۳ به چاپ رسید.

احساس کردم بزرگ بودن اتفاق انفال این قسمت انفال حلبچه را پنهان کرده است و بعد از چاپ کردن همین یک کتاب هم مثل یک راز میماند برای همین تصمیم گرفتم ملاقات هر سه شاهد (حبسه، زهرا، گلاویژ) را به صورت جداگانه به عنوان (انفال حلبچه) به چاپ برسانم هر چند هر سه شاهد یک موضوع انفال مردم حلبچه و اورامان بعد از بمباران کردن حلبچه ۱۹۸۸/۳/۱۶ بودند، اما هر کدام شاهد موضوعاتی جدا و رویدادهای متفاوتی بودند که اطلاعات بیشتری به من میدادند.

هر کدام جداگانه از حلبچه منتقل شدند به ایران و در کمپ های متفاوتی بودند و بعد از شش ماه از اتفاقات بد حلبچه و بعد از اتمام جنگ ایران و عراق به اتفاق هر دو طرف به همراه تعدادی دیگر مردم حلبچه از اردوگاههای ایران منتقل شدند به کمپ نوگر سلمان که هر یک به نحو متفاوت و جداگانه ای به نوگر سلمان منتقل شده اند و به انحاء مختلف ازار و اذیت داری شدند و از راه های مختلف برگشتند.

تنها چیزی که مهم است به وضوح رساندن موضوع تاریخی است که به غیر از هشت مرتبه انفال کردن و بعد از انفال بادینان، به اتفاق مشترک ایران و عراق حلبچه ای های داخل اردوگاههای ایران انفال شده اند.

ازار و شکنجه های این شاهدان نمونه و یا مثالی بود برای اثبات جنایت رژیم بعث که با مردم حلبچه انجام داده و امیدوارم این کتاب و نوشته هایم سودمند باشد. شاید بتوانم با این نوشته هایم اطلاعاتی در اختیار مردم قرار داده باشم و خدمتی به ملت کرده باشم و دلیلی برای اثبات جینوساید کرد در کردستان عراق باشد.

امیدوارم باز شدن درهایی باشد برای پرده برداری از

رازهای پنهان شده حلبچه و برای آخرین بار همه با هم
این سرگذشت ناخوشایندی مردمان حلبچه را در تاریخ
اثبات کنیم.

زهرا کریم محمد رحیم

متولد: ۱۹۶۶

خانواده ای ده نفر بودیم. پدر و مادرم و سه برادر و پنج خواهر. پدرم میگفت خاندان ما و هفت پشتمان هورامان بوده اند.

خانواده ای خوشبخت بودیم و زندگی راحتی داشتیم، پدرم کارمند حکومت بود و حقوق بگیر بود، کسانی که ان زمان حقوق بگیر بودند زندگی راحتی داشتند . باغ و زمین هم داشتیم. ما در خانه کفش کلاش دروست میکردیم و خیلی خوب زندگی میکردیم. منطقه ما هم برای دامداری مناسب بود.

به دلیل اینکه منطقه ما مرزی بود رفت و آمد زیاد بود و منطقه ای بازرگانی برای مردم بود، برای همین به اسانی همه وسیله های رفاه برایمان فراهم بود و روز به روز زندگی مردم رو به بهبود بود. موقع بمباران و شیمیایی حلبچه من نه سال داشتم و ان موقع همه روستاهای مرزی کوچ کردند، اما ما در (بیاره) ماندیم و جای خودمان ماندیم و نه هلکوپترها به منطقه ما حمله کردند و نه فرار کردیم و مردم از شهر ها و روستاهای خود هیچ ضرری به ما نمیرساندند.

اما وقتی که جنگ میان ایران و عراق شروع شد و منطقه ما چون مرزی بود از هر دو طرف مورد حمله قرار گرفت و زندگی تبدیل به ترس و دلهره شد.

خیلی وقتها که سنگرهای همدیگر را توپ باران میکردند توپها بر عکس میشدند و در داخل بیاره به زمین می افتادند.

مردم در خانه‌های خودشان گیر میکردند. وقتی که شیرین خواب بودند صدای انفجار میامد و چندین بار موقع خواب بیدار شدیم و فرار کردیم .

خلاصه از آن موقع به بعد زندگی نداشتیم. کسی دلخوش نبود و همه به این فکر میکردند روزی در حالی که در خواب هستند و یا سر سفره نان میخورند باز بمبی به آنجا برخورد کند و بمیرند. ترس و دلهره زندگی ما شده بود.

ترس و دلهره باعث شده بود در اولین فرصت (بیاره) را خالی کنیم و به حلبچه برویم. مردمی هم بودند به محض اینکه جنگ شروع شد اسباب کشی کردند و از بیاره رفتند و دیگر برنگشتند.

ما و مردمی که نمیخواستیم هیچ جایی برویم و میخواستیم خانه خودمان و شهر خودمان بمانیم هر لحظه آماده فرار بودیم، چون بمباران وقت معلومی نداشت و هر لحظه امکان انفجار و بمباران وجود داشت.

ما وقت بمباران را نمیدانستیم اما به احتمال زیاد سربازهای عراقی و یا سربازهای ایرانی میدانستند که چه وقتی بمباران شروع میشود. اما آنها برای اینکه مردم بیشتری را از دشمن از بین ببرند و ضرر و زیان بیشتری به همدیگر برسانند، بدون وقت تعیین شده بمباران را شروع میکردند.

بعضی مواقع که مراسم عروسی بود و ماشینهای زیادی به آنجا میآمدند به دنبال ماشینها بمباران شروع میشد.

هرچند ما اهل بیاره بودیم و در عراق زندگی میکردیم و فامیل و پدر و برادرهایمان دستگیر شده بودند برای سربازی در صف ارتش عراق بر ضد ایران میجنگیدند اما با این حال حکومت عراق میآمد نزدیک شهر ما با ایران میجنگید و توجهی به این نداشتند که مردم این شهر هم قربانی میشوند.

نزدیک زن و بچه های مردم بیاره سنگر ایران را توپ
باران میکرد!!!

خلاصه، زندگی ما شده بود در به دری و چندین بار از
ترس کوچ کرده بودیم مخصوصا وقتی که جنگ و دعوا
ها به مرز ما مرتبط میشد فرار میکردیم و موقعی که
وضعیت آرام میشد به خانه هایمان برمی گشتیم. با این
حال زندگی میکردیم. به اندازه همه بمباران، مین ها هم
برای زندگی ما و دامهایمان جای ترس بودند.

همه منطقه را مین گذاری کرده بودند از دم در خانه
هایمان تا مرز ایران همه اش مین بود. آنها هم به این
اهمیت نمیدادند که این مینها برای ما و زندگی ما چقدر
زیان اور است و تهدیدی است برای زندگی ما.

چندین کس سر راه خانه و در باغ و مزرعه های خود
روی مین پا گذاشته اند یا مرده اند و یا زخمی شده اند
و اندامهای بدنشان را از دست داده اند و زندگی را با
نقص عضو به سر برده اند.

دم در خانه خودمان پایم را گذاشتم روی مین و پای
راستم را بریدند. انوقت من تازه بیست و یک ساله شده
بودم سال ۱۹۸۷ بود. غیر از اینکه پاهایم را از دست

دادم همه بدنم زخمی شد و با وضعیت وخیمی من را به بیمارستان رساندند.

من بیهوش بودم و یادم نیست که با چه دردسری من را به بیمارستان رسانده اند! چون وقتی تعریف میکردند میگفتند همه بدنم شده بود تکه های بمب و از بدنم خون میریخت و همه میگفتند اگر هفت جان هم داشته باشد حتما میمیرد و کسی امیدی به زنده ماندنم نداشت. اما متأسفانه نه مردم و با این پای شل و پت ماندم برای بدبختی.

خانواده‌ام پول زیادی برای خوب شدنم خرج کردند و من را به بیمارستان بغداد بردند و پای مصنوعی برایم درست کردند .

بعد از اینکه از بیمارستان برگشتم، فامیل و همه اقوام همه و حتی خانواده ما از ترس بمب و مین کوچ کرده بودند و به حلبچه رفته بودند .

وقتی در منطقه جنگ شروع شد و حلبچه را پیشمرگه ها گرفتند و نجات پیدا کردیم ما و بیشتر مردمی که از بیاره به حلبچه آمده بودند به بیاره برگشتیم به خانه سرد و بیروح و خراب شده قدیمیمان و دوباره زندگی را شروع کردیم.

روز ۱۶/۳/۱۹۸۸ وقتی حکومت عراق حلبچه را بمباران شیمیایی کرد، مردم زیادی فرار کردند و میخواستند از مردن نجات پیدا کنند، حکومت با هلکوپتر شروع کرد به بمباران راههای اصلی و راههای (بیاره، تویله، احمد اباد، هاوار، شیخان، سازان) که به طرف ایران راه داشتند و همه‌اش را شیمیایی میکرد.

من خانه خواهرم بودم که ازدواج کرده بود و پنج تا بچه داشت، که بیاره را شیمیایی کرده بودند و برادرم که اسمش بختیار بود زخمی شده بود.

خلاصه وضعیت وخیمی بود الهی کافر هم به ان روز نیافتند.

کسی حواش به دیگری نبود، مردم از حلبچه فرار کرده بودند و از شهر ما رد میشدند وقتی انها را با این حال و روز میدیدیم دیگر امید به زندگیمان را از دست میدادیم.

زخمی و سوخته زیادی همراهشان بود به سمت مرز میرفتند هیچ نقلیه ای نمیرسید که این همه مردم را ببرد ایران.

ماشینهای ایرانی میامدند و با عجله این مردم را به سمت ایران میبردند مردم این قدر زیاد بود زمین قدرت نگه داشتن این همه ادم را نداشت.

خانواده ما و خواهرم در بیاره از هم جدا شدیم من با خانواده خواهرم بودم و خانواده ام با یک ماشین دیگر به سمت ایران رفته بودند، در ایران چند تا کمپ باز کرده بودند تا این مردم در به در و اواره انجا بمانند . ما را به اردوگاه (پاوه) بردند و خانواده ام را به (بهرام آباد) برده بودند و به کلی از همدیگر بی خبر شدیم.

وقتی حلبچه را با بمب شیمیایی زدند، بوی شیمیایی تا بیاره امده بود و مردم زیادی زخمی شده بودند و همه اطراف بیاره را مین گذاری کرده بودند و ما با چشمهای خودمان مردم زیادی را دیدیم که با این حال مردند.

اما وقتی که در پاوه با حلبچه‌ای‌های دیگر قاطی شدیم و آنها در مورد این رویدادهای ناخوشایند صحبت میکردند که در حلبچه اتفاق افتاده بود و میگفتند که چه جور مردمی را دیده اند که سوخته اند و بعضی ها کله شان از سرشان جدا شده و بعضی ها چشمهایشان ترکیده بود و بعضی ها هیچ جای زخمی نشده بوده فقط یک بار استفراغ کرده و مرده بودند.

فاجعه ها را تعریف میکردند، من بیست و دو سالم بود در تمام طول عمرم همچنین چیزهایی نشنیده بودم و حتی در فیلم هم ندیده بودم .

میگفتند که بعضی خانه‌ها زیر زمین داشتند و بیشتر مردم یک منطقه آنجا میماندند و پر از زن و بچه بود اما کسی از آنها زنده نماندند و با بوی عطر مردند...!!! میگفتن چندها پرنده مثل برق گرفته ها روی زمین افتاده بودند و خشکشان زده بود.

بیشتر مردم داخل اردوگاه حلبچه ای بودند که گیج و منگ شده بودند. معلوم بود که نه انواع متفاوتی شیمیایی شده اند یا این که فقط بوی شیمیایی به مشامشون رسیده. شاید اینها انهایی باشند که بیرون شهر بودند و یا داخل باغ و یا کنار رودخانه بودند چون زنده ماندند.

کسانی بودند که هیچ مشکلی نداشتند ولی یک ان بیهوش میشدند میگفتند بیست و چهار ساعت سرمان درد میکند و دنیا جلوی چشمهایمان میچرخد بعضی ها بعد از چند ماه بدنشان ورم میکرد و زخم میشد و میمردند.

مرتب کسانی میمردند چون انجا به خوبی مراقبت پزشکی نمیکردند و مثل زندان بزرگی بود. چار طرفمان پایگاه پاسداران بودند اجازه خروج از کمپ را نمیدادند و خروج هم باید با رضایت آنها باشد.

ما اول بار از ترس بمباران و شیمیایی، رفتن به ایران را انتخاب کردیم. اما بیشتر مردم از آمدن به انجا پشیمان بودند و میگفتند کاش در خانه‌های خودمان میماندیم و همانجا میمردیم.

زندگی سختی داشتیم، همه خانواده‌ها به چند نوع از هم دور شده بودند، خانواده‌ای نبود که یک نفرشان گم نشده باشد و زخم به دل نشده باشند همه به این امیدوار بودند که اگه رسیدند ایران و مکانشان معلوم شد به راحتی میتوانند بروند دنبال کسوکار گم شدشان بگردند و آنها را پیدا کنند، اما این ظالمها ناامیدمان میکردند و غصه دارتر میشدیم.

اردوگاه‌ها خیلی زیاد بودند چون از هر مرزی که به عراق نزدیک بود یک اردوگاه باز کرده بودند. مردم اواره هم اینقدر زیاد بودند که دو جا برای آنها کافی نبودند.

بعضی از خانواده ها هر یکی از اعضای خانواده شان به چند اردوگاه مختلف منتقل شده بودند. پاسدارها هم اجازه نمیدادند به ازادی رفت و آمد کنیم و به دنبال اقواممان بگردیم و هر کس با خانواده خود زندگی کند. همه خانواده من داخل شهر بیاره سوار ماشین شده بودند اما من و خواهرم با خانواده‌اش به یک اردوگاه منتقل شدیم و خانواده ام به یک اردوگاه دیگری منتقل شده بودند.

وقتی کسی هم از عراق میامد و به دنبال اقوامش میگشت، اجازه نمیدادند به داخل کمپ بیاید و اگر خانواده‌اش انجا نبود اجازه نمیدادند حتی بیاد به بستگانش سر بزند .

از چادر تبلیغاتی که چادر پاسدارها بود و بلندگویی بالای چادر گذاشته بودند از انجا اعلام میکردند که (فلانی آمده اگه فامیل و اقوامی دارد بیاید اینجا پیش او. اردوگاه انقدر بزرگ بود که شاید بعضی وقتها اگر کسی هم آمده باشد و اسمش را هم خوانده باشند و حتی بستگانش انجا بوده باشد، انها نشنیده باشد!

تا وقتی هم مردم را خبر میکردند که فلانی آمده، آنها هم با عجله به سمت چادر تبلیغات میرفتند اما ناامیدانه برمیگشتند و میگفتند که نفهمیده ما اینجا هستیم و تا رسیدیم او رفته است.

در اردوگاه چند تانکر آب گذاشته بودند اما خیلی از چادرهایمان دور بودند و ساعتها توی صف میماندیم برای پر کردن یک سطل آب، چون تانکرها نسبت به تعداد مردم خیلی کم بودند .

من هم با یک پا باید مثل بقیه مردم میرفتم و آب میاوردم یا اگر خواهرم میرفت من باید از بچه‌هایش مواظبت میکردم. اما بیشتر اوقات من میرفتم چون بعضی وقتها باید میرفتیم و هیزم میاوردیم برای درست کردن غذا و فقط به اندازه روشن کردن فتیله چراغ نفتی برای روشنایی، به همه نفت میدادند.

برای همین خواهر بیچاره ام هر روز باید برای آوردن هیزم میرفت بالای کوه .

چون جمعیت خیلی زیاد بودند قسمت اول کوه وقتی پاسدارها به مردم اجازه داده بودند بروند و هیزم بیاورند، خالی از درخت شده بود.

اجازه نمیدادند بیشتر بروند چون بالای کوه و دوروبر پایگاه را مین گذاری کرده بودند .

هر چند من با یک پا نمیتوانستم بروم و هیزم بیارم حتی وقتی هم میرفتم اب بیاورم از خستگی هلاک میشدم. اما چون از مین ترسیده بودم اگر هم میتوانستم میرفتم و دأما به کسانی که برای هیزم آوردن، میرفتند، میگفتم تو را خدا مواظب خودتان باشید و جلوتان را خوب نگاه کنید.

خیلی وقتها به خواهرم میگفتم: انها به ما ارد میدهند و ارد را نمیتوانیم همینطوری بخوریم و مجبوریم باید بپزیم وگرنه به خدا اجازه نمیدادم بروی و هیزم بیاوری و اصلا اب و نان نمیخوردیم اما چاره ای نیست برای پختن نان باید بروی!!!

وقتهایی که میرفت تا برمیگشت من چشم به راهش بودم و اطراف کوه را نگاه میکردم، میترسیدم اوهم روزی مین زیر پایش منفجر شود و مثل من ناقص بشود.

یک روز در صف اب بودم که از بلندگو اعلام کردند زهرا خانواده اش اینجا هستند بیاد به چادر تبلیغاتی.

با یک پا و و هزار زحمت انقدر با هیجان دویدم، دو بار افتادم و بد جوری بهم اسیب رسید هر چند دکتراها بهم گفته بودند باید خیلی مواظب خودم باشم نباید پایم اسیب ببیند، اما از خوشحالی بی اهمیت بود و میگفتم کدامشان آمدند پدرم، مادرم، یا یکی از برادرهام. دعا میکردم برادرم بختیار باشد و خدا کند که حالش خوب شده باشد.

بعد از اینکه با هزار بدبختی و دهها بار افتادن و درد کشیدن به آنجا رسیدم، دیدم که خانواده من نیستند و خانواده زهرا که دختری بود اهل حلبچه پدرش آمده بود و به همدیگر رسیدند.

این اتفاق مثل تلنگری بود برای اینکه من به یاد خانواده ام بیفتم، بعد از آن روز بیست و چهار ساعت به پدرم و مادرم و برادرها و خواهرام فکر میکردم، خدایا چطوری آنها را پیدا کنم؟ چطوری با یک پا بروم و راه (بهرام اباد) را پیدا کنم؟ اصلا کی گفته آنها آنجا هستند؟ فقط یکی از اشناهای دورمان گفت آنجا هستند کی گفته جای دیگری نیستند؟

به همراه همه غم و غصه‌های دیگرم خیال و فکر خانواده ام طاقتم را طاق میکرد این مسئله هم دلیلی شد برای بیزاری بیشترم از اردوگاه. برای همین وقتی شایعه میکردند که قرار است برگردیم عراق من بی امان میشدم و بیشتر به سراغ این حرفها میرفتم ببینم درست است یا نه؟ خیلی وقتها میگفتم از کجا معلوم شاید پدرم اینا برگشته باشند عراق.

خودم را دلخوش میکردم با این فکر و خیالات میگفتم الان آنها برگشتند و حلبچه یا بیاره زندگی میکنند.

خدا رحم کرد روزی گفتند همه مردم جمع بشوند میخواهند باهمه صحبت کنند مردم اردوگاه هم از خداخواسته منتظر بودند خبر خوشی بشنوند... همه بیزار و خسته بودند برای همین، همه با عجله آمدند میدان جلوی چادر پاسدارها جمع شدیم خیلی زیاد بودیم دشت از جمعیت زیاد سیاه شده بود تا آن موقع که همه کمپ جمع شدند نمیدانستیم این همه جمعیت تو کمپ زندگی میکنند.

دسته ای ایرانی بودن که بعضی هایشان را روزانه وقتی روزنامه‌نگارها و خبرنگارها میآمدند با آنها

می‌دیدیمشان که توی کمپ و بین چادرها قدم می‌زدند و بعضی هایشان را هیچ وقت ندیده بودیم و اولین بارشان بود که به آنجا آمده بودند.

شروع کردن به حرف زدن. نه ما میدانستیم آنها کی هستند و نه آنها برایمان توضیح دادند که بدانیم آنها کی هستند و چیکاره هستند! اول بار که شروع به صحبت کردند گفتند که حکومت ایران تا جایی که توانسته است به شما مردم حلبچه کمک کرده است و کسانی که زخمی و مریض بوده اند را به بیمارستان های شهرهای ایران برده اند و کسانی را هم به خارج از ایران فرستاده اند و اکثر روزنامه ها و خبرنگارهای دنیا را از مسائلی که برای حلبچه رخ داده است، باخبر کرده اند.

بعد در مورد اردوگاه ها صحبت کردند که تحت نظر پزشکان بوده است و برای علاج درمان آورده اند.

میان حرفهایشان میخواستند از خدمتهایی که به ما کرده اند صحبت کنند و خیلی حرفها زده شد و من خیلی ها را یادم نیست.

و ما را قانع کردند به برگشتن به وطن خودمان و برای مطمئن شدن ما گفت که ما با کمک برادران هلال

احمر به شما کمک میکنیم و دستش را گذاشت روی شانه کسی که بغلش ایستاده بود و معلوم شد که ان مرد از جمعیت هلال احمر است.

و گفت بعد از این مدت جنگ میان ما و عراق، دوباره توانستیم با آنها در ارتباط باشیم مخصوصا به خاطر وضعیت شما و باید شما از این اوارگی خلاص بشوید و ما ضمانت شما خواهیم بود که برگردید و شهرهای شما آباد میشوند و شما میتوانید مثل قبل سر خانه و زندگی خودتان برگردید و عراق خسارت شما را خواهد داد و چون تحت نظر چندین کشور و خبرنگارهای دنیاست نمیتواند این بار با شما رفتاری مثل قبل داشته باشد ...

با این حرفهایی که میزدند به همه ما دلگرمی میدادند و مثل این بود که بزرگترین مزدگانی به ما داده باشند که خیلی خوشحال شدیم و از خوشحالی گریه میکردیم. از وضعیتمان بیزار شده بودیم و دعا میکردیم برگردیم وطن خودمان.

اوارگی به حدی ناخوشایند است که اگر همه خوبیهای دنیا را در حقت انجام بدهند آنها را نادیده میگیری و حس رزالت و پستی بهت دست میدهد. میگفتیم برگردیم سر

خانه و زندگیمان اگر در خانه خرابه هم زندگی کنیم، خیلی بهتر از اوارگی و غربت است.

اما وقتی به صدام فکر میکردیم خیلی ازش میترسیدیم و رزالت و پستی در کمپ را به برگشتن و زبردست او بودن را ترجیح میدادیم، برای همین مردم دودل بودند و نمیدانستند باید چکار کنند.

در پایان حرفهایش گفت هر کسی قصد برگشتن دارد باید بیاید و نام نویسی کند. مردمی که از زندگی در اردوگاه بیزار بودند، با حرفهای این مرد دلخوش شده بودند. تعدادی هم میگفتند منتظر میمانیم اینها بروند و به ما خبر انجا را بدهند، ببینیم انجا چه خبر است و بعدا ما نام نویسی میکنیم و برمیگردیم. اما من مثل ادمهایی که فقط چند ساعت وقت دارد و اگر با عجله نام نویسی نکنم فرصت را از دست میدهم مغزم را به این مشغول کردم و فرصت فکر کردن به خواهرم و کسانی که دوروبرم بودند ندادم و میگفتم هر چه سریعتر اسم نویسی کنیم بهتر است.

با زور راضیشان کردم برای اینکه نام نویسی کنند و میگفتم که ما به بقیه چیکار داریم، به ما ربطی ندارد

میخواهند چیکار کنند ما باید برگردیم چون مطمئن هستم الان پدرم برگشته است، حتی تنها هم باشد، بیاره را اباد کرده است.

رفتیم اسم نویسی کردیم و تعدادی دیگه هم مثل چشم و هم چشمی امدند برای اسم نویسی .

سه روز بیشتر طول نکشید که چند تا ماشین امدند و انهایی که اسم نویسی کرده بودند را بر حسب اسمهای داخل لیست اسمها را خواندند و ما هم چادر و هر چی وسایل مورد نیازی که همراهان بود را جمع کردیم!!

ما جمعیتمان خیلی زیاد بود، اما ماشینها فقط شش تا بودند و ما سوار شدیم و برگشتیم . هر ماشین به اندازه سی نفر ظرفیت داشت .

بعدها فهمیدیم که به همه اردوگاه ها این خبر را داده اند و همه اردوگاه ها مثل ما برگشتند و هر اردوگاه هم دسته ای مردم مثل ما کلافه شده بودند و اسم نویسی کرده بودند.

به مرز ایران و عراق رفتیم از دور دیدیم که جمعی ماشین و مردم منتظر ما ایستاده اند. وقتی رسیدیم دو تا از ایرانی‌هایی که با ما بودند و لیستها دست آنها بود به

سربازهای عراقی نزدیک شدند و لیستها را به آنها دادند. پیاده شدیم و پشت سر هم صف بستیم و طبق اسماهای داخل لیست سوار ماشینها میشدیم و سربازهای عراقی هم وسایل ما را بر میداشتند و میاوردند داخل ماشینهایی که ما سوار شدیم.

پاسدارهای ایرانی به سمت ایران برگشتند و از ما دور شدند و ما هم به سمت عراق به راه افتادیم ..

میان راه وقتی سربازهای عراقی را دیدم تنم لرزید و ترسید، اما وقتی حرکت کردیم و کم کم میان راه منظره زیبای وطنم را که شش ماه بود آن را فقط در خواب میدیدم دلم آرام میشد و امیدوار میشدم.

میگفتم الان خانواده ام برگشته اند و اگر ما را ببینند از خوشحالی چیکار میکنند؟ با وصال رسیدن به هم، همه غم و غصه‌ها و غربت از یادمان میرود. با این خیال و امیدواری زمان میرفت و خوشحالی از صورتم معلوم بود.

در ماشین همه ساکت بودیم. هیچ کس چیزی نمیگفت. من مطمئن بودم هر کسی به خیال اینکه با دیدار عزیزانش شاد بشود به فکر فرورفته بود، برای همین

کسی مزاحم افکار همدیگر نمیشدند و بیصدا بودند. گاهی اوقات هم صدای بچه ای بلند میشد.

غیر از صدای موقتی بچه ها و صدای لاستیک ماشینها هیچ صدای دیگری نیامد و با سکوت از منطقه زیبای اورامان عبور میکردیم و اب و هوای خنک آن منطقه روحمان را تازه میکرد.

رسیدیم سید صادق و ماشینها را نگه نداشتند و به طرف سلیمانیه با سرعت زیادی میرفتند تا آن موقع فکر میکردیم ما را به سمت حلبچه میبرند و انهایی که اهل (تویله) هستند به آنجا برمیگردند و ما هم به بیاره برمیگردیم. اما وقتی به سمت سلیمانیه میرفتند این مرز سکوت شکست و همه شروع کردند به سوال پرسیدن. کجا داریم میرویم؟ یعنی به همه ما دروغ گفتند و برنمیگردیم حلبچه؟

دلمان را به این خوش کرده بودیم وقتی آن مرد ایرانی صحبت میکرد میگفت: خسارتتان را پرداخت میکنند. معلومه ما را میبرند سلیمانیه آنجا پولهایمان را میدهند و هر کسی به شهر خودش برمیگردد.

وقتی رسیدیم سلیمانیه ما را به جای خیلی وحشتناکی بردند و خیلی به همه بی احترامی کردند به ما با عصبانیت به ما نگاه میکردند و هزار تا فش میدادند. میگفتند که حکومت ایران حلبچه را شیمیایی کرده است و شما فرار کردید به ایران و با خبرنگارها هم صحبت کردید و گفتید که عراق حلبچه را شیمیایی کرده است؟ ببینید چطوری تلافی این حرفها را سرتان در میاوریم حرفهای زیادی میزدند ما هم از ترس کم مانده بود سخته کنیم ما برای چی برگشتیم و اینها اینجا به ما چی میگفتند.

همه همدیگر را نگاه میکردیم. احساس میکردم بچه های خواهرم وقتی من را نگاه میکردند با چشمهایشان بهم میگفتند خاله این اتفاقها و برگشتنمان تقصیر توست. اگه اینجوری فکر میکردند حق با آنها بود چون ان موقع من عجله داشتم و میگفتم باید زود اسم نویسی کنیم شاید اگر من اینقدر اصرار نداشتم آنها به باز گشتن فکر نمیکردند .

چند روزی انجا ماندیم جز توهین و تحقیر چیزی نشنیدیم و هیچ سوالی نپرسیدند. یک روز بعد از اذان صبح آمدند و گفتند سوار این ماشینها شوید بدون اینکه

بگویند حتی کجا میبرنمان.

به دلیل اینکه مثل برده آنها بودیم، هر چی میگفتند انجام میدادیم همه پشت سر هم صف ایستادیم و مردها را از ما جدا کردند و در یک صف جدا ایستادند و سوار ماشینهای کوچک سواری شدند و ما را هم سوار کامیونها کردند .

هنوز افتاب طلوع نکرده بود که راه افتادند. خلاصه هیچ جا نگه نداشتند و نصفه شب بود به جایی رسیدیم بیابان بود و فقط آسمان را میدیدیم.

درطول راه (سلیمانیه)، بیابان(شهرها و آبادیهایی را دیدیم اما هیچ جایی نگه نداشتند و مقصد آنها این بیابان بود.

چند روز قبل از منطقه زیبای هورامان برگشته بودیم. درست است به دلیل اینکه منطقه خودمان بود خیلی دلگیر بود، اما اینجا که آن شب رفتیم عکس آنجا بود، دقیقا مثل بهشت و جهنم بودند.

نسبت به زیبایی هورامان آنجا خیلی ترسناک بود و ارزوی مرگ میکردیم. از وطن خودمان وحشت داشتیم و میترسیدیم و بیشتر ترسمان به خاطر این بود که مردها را همان اول سلیمانیه از ما جدا کردند.

هزار نوع فکر به ذهنمان میرسید و میگفتیم اگر کلکی در کارشان نیست چرا مردها را ازما جدا کردند یعنی از ما زن و بچه های بی گناه چه چیزی میخواهند.

وقتی به ان بیابان رسیدیم از دور چند تا نور دیدم و معلوم بود یک آبادی انجاست. خیلی خوشحال شدم گفتم اگر قراره ما را بکشند، جایی باشد که مردم خبر داشته باشند و بعدها به خانواده هایمان خبر بدهند که مرديم. اما وقتی نزدیکتر شدیم دیدیم این روشنایی همه اش یک ساختمان بزرگ است که لامپهای بزرگی دوربرش بود. نسبت به روشنایی انجا چراغ ماشینها هیچ نوری نداشتند.

قلعه ای بزرگی بود و درهایش انقدر بزرگ بودند که ماشین رو بود. ما از دور فقط یک طرف قلعه را میدیدیم اما وقتی داخل رفتیم بزرگی اش بی اندازه بود و ابتدا و انتهایش معلوم نبود .

رسیدیم. وقتی پیاده شدیم در حیاط مردها هم را آورده بودند و انها را هم پیاده کردند و دوباره همدیگر را دیدم.

هیچ کس نمیدانست انجا کجاست و با ما چیکار میکنند. خوبیش این بود که مردها را برگرداندند و وقتی همدیگر را دوباره دیدیم مثل این بود که ازاد شده باشیم چون مردها برای ما مثل پشت و پناه بودند و با آنها احساس دلگرمی و امنیت میکردیم.

شب در حیاط ماندیم هوا بد جور گرم بود با این حال هم بوی خیلی کثیفی میآمد جز از دیوار قلعه و آسمان هیچ چیز دیگری دیده نمیشد.

هر چند آسمان زیاد تاریک نبود و ماه روشن بود، اما آسمانش شبیه آسمان خودمان نبود. پر از دود و خاک بود و بعضی از ستاره ها، روشنایی کمی داشتند و مثل آسمان خودمان نبود آسمان صاف و ستاره ها درخشان نبود.

ان شب تا اول صبح من فقط اه کشیدم از درد دلم و غصه و میگفتم من باعث شدم این بلا بر سر اینها هم بیاید اگر من اصرار نمیکردم برنمیگشتند و عذاب وجدان داشتم برای اینکه خواهرم و بچه هایش را به این روز اندختم تا صبح یک دقیقه هم خواب به چشمهایم نیامد و همه اش تصویر پدر و مادر و خواهرام و برادرهایم

جلو چشمهام بود و احساس میکردم جایی که بودیم
دیگر بیرون نمیروم و همان جا میمیرم.

مطمئن بودم انهایی که با ما بودند به این جور چیزها
فکر میکردند.

صبح وقتی افتاب طلوع کرد دیدیم جایی که ما هستیم
مردم زیاد دیگری هم انجا هستند. همه از پنجره ها ما
را نگاه میکردند تا آن وقتی که ما را هم بردند داخل و
در چند تا اتاق ماندیم. کلافه شده بودیم ما ایران فریب
خورده بودیم و با دروغ برگشتیم این مردم بیچاره چرا
اینجا هستند و کی هستند.

اول بار گفتم احتمال دارد مردم حلبچه و منطقه های
اطرافش در ایران نماندند و همه را آوردند اینجا !!

دلم به لرزیدن افتاد احساس میکردم پدرم و اینها
الان انجا باشند مثل اینکه اتاقشان نزدیکی ما باشد
احساسشان میکردم، بوی آنها میامد احساس میکردم
بوی نفسهای مادرم در نزدیکی من میامد.

تا دیر وقت به خیال آنها بودم و غصه این را میخوردم،
چطوری اتاق به اتاق به دنبالشان بگردم؟ چطوری با این
پا بروم طبقه بالا یعنی آنها نمایند پایین؟

میگفتم شاید خانواده‌ام از پنجره من را دیدند و شناختند
و الان اتاق به اتاق این قلعه را بدنبال من میگردند.

وقت ظهر بود همه را بیرون کردند و فرستادند داخل
حیاط ما را هم با آنها بیرون کردند.

کسانی که آنجا بودند رنگ به رویشان نمانده بود
خیلی لاغر شده بودند شکل صورت همه آنها شبیه به
هم شده بود.

اگر اقوام نزدیک خودمان آنجا بود نمی شناختم. ما
انها را خیلی با کنجکاوی نگاه میکردیم و آنها هم به ما
نگاه میکردند.

همه آنها کورد بودند و بیشتر اهل گرمیان و قراغ
بودند. تعجب کردیم که چرا فقط پیر زن و پیر مرد
هستند پس بچه ها و جوانترها کجا بودند؟

اول بار گفتم احتمال دارد جوانها طبقه بالا باشند و
به آنها اجازه نمیدهند بیایند پایین. اما بعدها که با هم
صحبت کردیم و در مورد گذشته هایمان صحبت کردیم
فهمیدیم که آنها از همان روز اولی که زندانی شده اند
فرزندانشان را از آنها جدا کرده‌اند.

ما نمیدانستیم بعد از شیمیایی حلبچه و تویله و بیاره شهرهای دیگر هم این بلاها به سرشان آمده است. چون وقتی ایران بودیم هر چند شایعات زیادی پخش میشد اما ایرانی‌ها میگفتند که ما از طریق رسانه‌ها همه دنیا را از اتفاق عراق آگاه کردیم و الان عراق تحت مراقبت است تا دوباره همچین فاجعه‌ای را به بار نیاورد و دوباره مردم کورد را نکشد.

اما این همه ادم انجا بودند و میگفتند ما در روستای خودمان دستگیر شدیم و بعد از اتفاقات حلبچه ما را دستگیر کردند.

انها برایمان در مورد بلاهایی که بر سر کردستان آمده صحبت میکردند و میگفتند هر چی روستا بوده همه را سوزانده و همه مردم را آورده اند (توپزاوا) که نزدیکی کرکوک است و بچه‌هایشان را ازشان جدا کردند و دست و پا و چشم‌هایشان را بستند و سوار ماشینشون کردند و در این بیابان پیاده‌شان کردند.

در مورد این شش ماه صحبت میکردند که چه بلاهایی بر سرشان آمده با شنیدن حرف‌هایشان مسلمان بی دین میشد.

میگفتند که دیوانه شدید، برگشتید اینجا؟ ما هم هیچ جوابی نداشتیم که به آنها بدهیم . درسته ما از اردوگاه نشینی و از غربت بیزار شده بودیم و گرنه زندگی اردوگاه نشینی هزاران مرتبه بهتر از زندگی در این بیابان بود و مثل بهشت بود.

حرفهایی که آنها تعریف میکردند بعدها خودم خیلی بدتر از ان را با چشمهای خودم دیدم .

به دلیل اینکه دکتر بهم گفته بود نباید به خاطر پای مصنوعیم اذیت بشوم تا به خوبی بهبود پیدا کند اما چون لاغر شده بودم پای مصنوعیم به درد نمیخورد و بیرون میامد ، حالت بیچارگی پیدا کرده بودم و ارزوی مرگ میکردم. دلم میخواست زود بمیرم و از این بدبختی بشوم. میگفتم خوش به حال انهایی که میمیرند و حتی استخوانهایشان هم باقی نمی ماند و سگ میخورد.

دو ماه آنجا ماندیم اما به اندازه همه ی عمرمان بدبختی و بیچارگی را تحمل کردیم، هر چی بلا بود به سرمان آمد .

بعد از ان دو ماه بعضی از پیرمردها و پیرزنها و مریضها را جدا کردند و من هم را با آنها بردند و یک

عرب گفت: شما را میبرند منطقه های خودتان و انجا ازادتان میکنند.

هرچند باور نمیکردیم که ما را از ان جهنم بیرون ببرند و با این حال بد برگردیم بین اقوام و فامیلایمان چون واقعا رنگ از رویمان پریده بود و شبیه یک انسان نبودیم .

دلم به حرفشان خوش شد. خدا کند این بار دروغ نگفته باشند اگه هم دروغ گفته باشند ما را با این حال و وضع خرابمان کجا میبرند؟ جایی بدتر از اینجا هست که ما را ببرند انجا؟ برای همین که جایی بدتر از انجا نبود باور میکردم که ازادمان میکنند.

یک مرد که وسط حیاط ایستاده بود و برای مردم سخنرانی میکرد گفت که بر اساس حرفهای (سید رئیس) شما را برمیگردانیم پیش اقوامتان و باید دعای خیر برای (بزرگوار صدام حسین) بکنید. ما هم شروع کردیم به التماس کردن که الهی عمرش طولانی باد.

هرچند قبلا ارزوی مرگ میکردم، اما با این حرفها امید پیدا کردم و احساس کردم هنوز دوست دارم زنده باشم و زندگی کنم.

چندها ارزو و خیالهای زیبا داشتم که قبلا احساس میکردم همه اش را با خودم جلوی دهان سگها میبرم چون به یکی از افسرها گفتم که این وضعیت من است و نمیتوانم تنها زندگی کنم و هیچ کس و کاری ندارم، تنها این خواهرم و بچه هاش زنده اند اگر من را عفو میکنید التماستان میکنم به خواهرم رحم کنید و اسم او را هم بنویسید، انگار برای اولین بار ان افسر دلش رحم آمد و خواهش من را قبول کرد و اسم خواهرم را هم نوشت ...

بعد از چند ساعتی ماشینهای بزرگی آمدند داخل حیاط و ایستادند و من از خوشحالی طاقتم طاق شده بود. اما وقتی فکر میکردم این افسر پدر سگ راضی شده اسم خواهرم را هم بنویسند، احتمال دارد به ما دروغ بگویند و ما را یک جای خیلی بدتری ببرند. خیلی غصه میخوردم چون من از ایران آنها را برگردانده بودم و به این بیچارگی دچار شدیم. میترسیدم از این به بعد دوباره من باعث بشم آنها بیچاره تر شوند. این حرفها را با خواهرم در میان گذاشتم اما او مثل من فکر نمیکرد و میگفت که همه اش قسمت و نصیب بوده است و دوما یعنی از اینجا بدتر کجا میبرنمان اگر به شهر خودمانم برنگردیم و ما را ببرند یک جا بکشند، خیلی بهتر از این

است که در این قلعه بمیریم و بعدش جسدهایمان را سگها بخورند.

بچه هایم را که میبینی چنان لاغر شده اند اگر خیلی عمر کنن ده روز دیگه است، من چرا بمانم تو را به خدا ما را بندازند توی چاه یا توی رودخانه خیلی بهتره از اینکه با وضعیت بمانیم .

با حرفهایش دلخوش و آرام شدم که قبلا تقصیر من نبوده است و الان اگر جای بدتری هم برویم گناه من نیست.

سوار ماشینها شدیم و پشت سر هم به راه افتادند و از قلعه ای که شبیه دوزخ بود بیرون رفتیم. اول دفعه که ما را آوردند شب بود و چیزی را نمیدیدیم اما الان عصر بود و همه جا معلوم بود و اطراف را به خوبی میدیدم .. وقتی به اطراف نگاه کردیم و تا جایی که قدرت دید داشت بیابان بود و ان موقع بود که ترس سرتا پای وجودمان را فرامیگرفت.

خدایا این حکومت ظالم این قلعه را این وسط بیابان برای چی درست کرده است. این همه مردمی که انجا زندانی کرده اند چه احتیاجی دارد این همه سربازو

نگهبان انجا باشند. این مردم بیچاره اصلا نای ایستادن نداشتند چه برسد به اینکه فرار کنند و همه این راه طولانی را طی کنند. آگه به همه هم میگفتند که شما ازادید بروید کسی نمیتوانست برود و همه در بیابان از گشنگی و تشنگی میمردن.

راهها را طی کردیم و هنوز در بیابان بودیم وقتی شب شد ما هم به ابادی رسیدیم از دور چراغ و روشنایی معلوم شد اولش ترسیدم و گفتم شاید این هم روشنایی باشد مثل قلعه ای که قبلا بودیم اما وقتی جلوتر رفتیم انجا شهر بود. داخل شهر ما را به یک پایگاه بردند مجموعه ای اتاق به هم چسبیده بودند و ما را انجا پیاده کردند غصه توی دلم نشست که اگر میخواهند ما را ازاد کنند پس چرا ما را آوردند پایگاه سربازی؟

وقتی رفتیم داخل بیشتر امیدوار شدیم واسه ما اب و غذای زیادی آوردند ما وضعیتمان بهتر بود چون وقتی ایران بودیم انوقه داشتیم و خودمان نهار و شام درست میکردیم اما انهایی که قبل از ما انجا بودند قسم میخوردند که طعم و بوی غذا یادمان رفته است از بس که به انها نان سفت و اب گرم داده‌اند.

ان شب را با امید و خوشحالی به روز رساندیم . اما از استرس و خوشحالی خوابمان نمیبرد.

چند روزی انجا ماندیم و به ما به خوبی خدمت میکردند هر چی لباس کثیف داشتیم شستیم سر و ریش مردها را اصلاح کردند ان چند روزی که انجا بودیم هر روز میگفتند حمام کنید تا تمیز بشوید . ما هم این مدت که حمام نکرده بودیم شپش داشتیم اما با این چند روز پشت سر هم حمام کردن از بین رفتند.

تقریبا پانزده روز انجا ماندیم و رنگ و رویمان به حالت طبیعی برگشت و ماشینهایی آمدند و سوار ماشین شدیم و تا سلیمانیه هیچ جایی متوقف نشدند.

سلیمانیه ما را ازاد کردند، چون قبلا خیلی به ما دروغ گفته بودند باور نمیکردیم که واقعا ازاد شدیم.

خانه یکی از فامیل هایمان انجا بود زمانی که من پام را گذاشته بودم روی مین، یک مدت انجا ماندم و خانه شان را بلد بودم. خیلی تعجب کردند که ما اینطوری و بدون خبر به خانه شان رفتیم.

انها هیچ سراغی از ما نداشتند فقط شنیده بودند که ما رفتیم ایران. ما هم همه اتفاقات را برایشان تعریف کردیم اما انها باور نمیکردند و میگفتند که از ایران برگشتید.

قبل از اینکه ما را ازاد کنند خیلی به ما سفارش میکردند که نگوئیم کجا زندانی بودیم و هر حرفی بزنیم بعدها آنها میشنوند و بدتر را بر سرمان میاورند. برای فامیلیمان تعریف کردیم نه آنها باور میکردند و نه ما دیگر بحث را ادامه دادیم.

من بی حوصله خانواده ام بودم که ببینم خبری از اونها هست یا نه؟ و آنها گفتند مدتی است که از ایران باز گشته اند و بردنشان اردوگاه (گرده چال) نزدیک اربیل.

نتوانستم تحمل کنم و خودم را برای رفتن آماده کردم هر چند فامیلیمان میگفتند اونها در اردوگاه زندانی هستند نرو، اما من درد دوری آنها دلم رو آتش زده بود وقتی رفتم انجا کس و کارم را پیدا کردم.

انجا هم مانند اردوگاه های ایران چهار طرفش سیم خاردار بود و دم درش ایست بازرسی بود باید با رضایت و اجازه سربازهای عراقی میرفتیم داخل.

انجا هم زندانی بود پر از رزالت و بدبختی اما تنها چیزی که مهم بود این بود که به خانواده ام رسیدم. تا کوچ دسته جمعی سال ۱۹۹۱ انجا ماندیم و بعد از ان برگشتیم شهر خودمان بیاره...

وقت کوچ هم مردم از شهر ما عبور میکردند، اما ما از جای خودمان تکان نخوردیم و در خانه‌یمان ماندیم. گفتیم اگر قرار است بمیریم در خانه‌های خودمان بمیریم خیلی بهتر از این است که در غربت و با بیچارگی و اوارگی بمیریم ...

از ان موقع تا الان همین جا مانده‌ایم و هیچ جایی نرفته‌ایم...

من هم ازدواج کردم با (موردک محمد صالح) و یک دختر دارم با اسم (گوفار)